

رکض الخیل^۱

شاعر: احمد محبی آشتیانی

بدمیده گلی به بر چمنی، به کنارۀ بوتهٔ یاسمنی
زیس عبهر و لاله و نار و رزان، به ترنج و شقایق و نسترنی

زکران به کران در و دشت و دمن، ز طرف به طرف گل و سرو و سمن
همه سو، همه جا، همه آب روان، تو بگو که ختا، تو بگو ختنی

به کنار گل آمده بلبل و گل، غم او بخورد که: "که چه خسته شدی
که ندیده‌امت که شکسته شوی به پریدن و رفتن و آمدنی"

به جواب گل آمده بلبل و گویدش او که: "مگو که مگو سخنی
نظری کن از آن طرف و بنگر چه زخم سخنی، چه زخم سخنی

به دو زانوی بی رمقش بفتاده یکی پدری شیخی کهنی
به دو دست تکیده گرفته یکی بدریده به خون شده پیرهنی

رخ خوروش خود بنهاده بر آن، غم سینه نوان، نم دیده روان
گهش آه و فغان، گهش اشک دوان، ز دو دیده چکان گهر یمنی

که دو صد بُودش پسر و همگی، همه یوسف و جمله به گمشدگی
همه پیرهنان بدریده به خون، همه به شغبی، همه با فتنی

بستاده جوانی از آن طرفش، که ز یوسفش آورد او خبری
چه ز یوسف مصر و چه قدس و چه قم، چه ز یوسف مکه‌ای و مدنی

^۱. این شعر در کتاب "هفت سپهر" چاپ انتشارات سازمان ملی پرورش استعدادهای درخشان (سمپاد) به چاپ رسیده است.

ولی از همه جا نبُود خبری به جز آن که دو پاره پیره‌نی
بِشِنو، بشنو چه سرایدش او که ز من برده همه شکرشکنی "

بستاده جوان عرقش به جبین، نگهی به پدر، نگهی به زمین
نگه دگرش پر از آتش کین، پی دشمن پست و عدوی دنی

که تو دشمن دون، تو عدوی حرون، بزخم به فنون بکشم به جنون
وگرت که دو صد دژ و باره و سد بودت به ستبری ذوالقرنی

به ستبری ابروی یار من ار نگری حذر از پس کنگره‌اش
که چو من کُشدت به دو برق دو دیده چنان که دو تیغه بوالحسنی

بنگر به جماعت مانده به پا، به سه تن: من و روح خدا و خدا
فَكَفَيْتُ بِهِ عِلْمًا وَ كَفَى، نبُود که نماز مرا شکنی

خم و می، نی و عاشق و نور خدا، ره میکده‌ای به از بنما
ز کنار تو از چه روم به کجا، که نموده به پا چو تو انجمنی؟

به دمی بنشسته غمت به دلم، مگرم که سرشته شدی به گِلم
مگرم که تو روح خدا شده‌ای که دمیده خدا به دمی به تنی

زدمی که دمیده دمی به دلم، به خطا سر دار جفا شده‌ام
چه عجب ز صلاى انالحدق من که تو روح خدایی و روح منی

چو سخن به خطابه زنی چه کنم، که زنی سر ناوک غم به دلم
تو چه رستمی ای یله مرد خطابه که تیر خطا به نشانه زنی

بشکن، بشکن به سخن دل من، بگشش بکشش به فنون و فتن
که فغان نکند چو تو اش بکشی، که صدا نکند چو تو می شکنی

بت من بشکستی و خود شده‌ای بت من، بت من! تو چه بت شکنی
فَكَأَنَّ لَأَنْتَ كَبِيرُهُمْ، فَكَسَرْتَهُمْ بِإِدِّ قَمْنٍ

چه بُود به خلیل جدل سخنم، که تو روح منی و روان تنم
چو تو گوئیم از همه دل بکنم، فَتُمِيتُ و تُحْيِي بِالْفَتَنِ

وگر از پس پرده نشسته کسی، که شکسته بتان و ندیده کسی
تو به مهر نشسته به پرده بگو که زمغرب خود کند آمدنی.